گربه گفت:

«اوه، شما چاره‌ای ندارید. همهٔ ما در اینجا دیوانه‌ایم. من دیوانه‌ام، شما دیوانه‌ای.»

آلیس گفت:

«از کجا می‌دانی که من دیوانه‌ام؟»

گربه جواب داد:

«باید دیوانه باشی، در غیر این صورت به اینجا نمی‌آمدی.»

آلیس آن دلیل را قبول نکرد و افزود:

«از کجا می‌دانی که خودت دیوانه‌ای؟»

گربه جواب داد:

«راستش را بخواهید، سگ دیوانه نیست، شما قبول دارید؟»

آلیس گفت:

«تصور می‌کنم اینطور باشد.»

گربه ادامه داد:

«خوب، پس می‌بینی که سگ وقتی عصبانی شود خرناس می‌کشد و هر وقت از چیزی خوشش بیاید دمش را تکان می‌دهد. حالا من هر وقت که از چیزی خوشم بیاید خرناس می‌کشم و هر وقت که عصبانی بشوم، دمم را تکان می‌دهم. بنابراین من دیوانه‌ام.»

آلیس گفت:

«صدای گربه‌ها خرناس نیست، خرخر کردن است.»

گربه گفت:

«اسمش مهم نیست. آیا شما امروز با ملکه کروکت بازی می‌کنی؟»

آلیس گفت:

«خیلی دوست دارم بازی کنم. ولی کسی از من دعوت نکرده.»

گربه گفت:

«شما مرا در آنجا خواهید دید.» و ناپدید شد.

آلیس از این ماجرا تعجب چندانی ننمود، او به اینگونه حوادث عادت کرده بود. همانطور که به اطراف خود نگاه می‌کرد، یکبار دیگر گربه پدیدار شد.

گربه پرسید:

«راستی یادم رفته بود بپرسم، بچه چه شد؟»

آلیس با لحن آرام و طبیعی جواب داد:

«تبدیل به یك خوك شد.»

گربه گفت:

«من هم همینطور فکر می‌کردم.» و دوباره ناپدید شد.

آلیس اندکی انتظار کشید، تا حدودی فکر می‌کرد که باز هم گربه را